

# درس بزرگی که در زندگی آموختم



کسی به پاساژ نوساز سر نمی زد. تک و تسوک مغازه در آن باز بود و درآمد خوبی نداشتم. اما مادرم مدام بهم امید می داد که آینده خوبی در انتظار این پاساژ است...

آن روزها توی محله ما فقط خبر از رفتن جوانها به ژاپن بود... هر روز مادرم خبر می آورد که پسر فلان همسایه هم رفت ژاپن.

کار کردن و پول در آوردن یکی از مهمترین مسائلی بود که همه به آن فکر می کردند. جنگ تازه تمام شده بود و همه می خواستند به زندگیشان سر و سامان بدهند. من اما اصلاً علاقه ای نداشتم به ژاپن بروم. در کارگاه چاپ کوبلن کار می کردم و حقوقم کفاف خرجم را می داد. نه زن و بچه داشتم و نه لازم بود خرج جا و مکان و خورد و خوراک بدهم. با پدر و مادر پیرم زندگی می کردم. همه خواهر و برادرها هم ازدواج کرده و رفته بودند. پدرم از اجاره مغازه اش درآمد نسبتاً خوبی داشت و کفاف زندگی ساده ما را می داد. همه خانواده خیلی دوست داشتند من زن بگیرم و از قضا زخم را هم بیاورم در همان خانه قدیمی پدرم و با آنها زندگی کنم. ولی من انگیزه ای برای این کار نداشتم. اما مادرم جور دیگری فکر می کرد. بلند پروازیهای عجیب و غریبی برای من داشت. دلش می خواست پولدار شوم و یک زن حسابی بگیرم. اصراری هم نداشتم زود ازدواج کنم. بهم می گفت دنبال یک کار بهتر باش. دست آخر هم حرف دلش را زد و از من خواست بروم ژاپن کار کنم و سرمایه ای برای خودم جور کنم و بیایم ایران و یک مغازه بزنم و زندگی ام را درست و درمان ادامه بدهم...

فکر بدی نبود. به بهانه کار می توانستم بروم ژاپن را هم ببینم. البته خیلی اهل کار سخت نبودم و می دانستم بیشتر از دو سه ماه دوام نخواهم آورد، ولی در عوض یک کشور دیگر را هم می دیدم... همین شد که بار سفر بستم و با یکی از بچه های محل به اسم سعید راهی ژاپن شدیم. همان روزهای اول بود که برآیم یک کار ساده دست و پا کردند.

خودمان صاحب خانه شدیم... حالا کلی سال از آن روزها گذشته. مادر و پدرم را از دست داده ام و زندگی ام با همه خواهر و برادرهایم فرق دارد. مثل برادرم مدام نگران چک برگشتی نیستم. مثل خواهرم دایم از حقوق کم کارمندی نمی نالم. از مادرم یاد گرفتم که در زندگی صبور باشم و تلاشگر و به فکر پیشرفت... قدم به قدم زندگی ام را ساختم. الان وقتی برخی جوانهای این دوره و زمانه را می بینم دلم برایشان می سوزد. فکر می کنم کاش آنها هم مادری مثل مادر من داشتند که با مدیریت زندگی جوانشان را عاقبت به خیر می کردند. هیچ چیز یک شبه به دست نمی آید. صبوری و قناعت و درایت رمز پیشرفت است. من از ۲۷ سال پیش شروع به ساختن زندگی ام کردم. حالا یک مغازه و یک خانه و یک ماشین دارم. بچه هایم را فرستادم دانشگاه و از آنها هم خواستم برای ساختن زندگی به سالهای طولانی فکر کنند. بعد می توانند ثمره آن را در آرامش دوران بازنشستگی ببینند. این درس بزرگ زندگی است که من آموختم و دلم می خواست با خواننده های محترم در میان بگذارم...

کار آسانی نبود ولی برای یک مدت کوتاه خیلی هم خوب بود. خلاصه کلام اینکه چشم به هم زدم پنج سال ژاپن بودم و آنقدر خوب کار کرده بودم که صاحب کارم به هیچ قیمتی حاضر نبود مرا از دست بدهد... اما بعد از پنج سال دیگر وقت برگشتن بود. همه پولهایی که تا آن موقع برای مادرم فرستاده بودم هزینه خرید یک دهنه مغازه در یک پاساژ نوساز شده بود. مغازه را راه انداختم. کسی به پاساژ نوساز سر نمی زد. تک و تسوک مغازه در آن باز بود و درآمد خوبی نداشتم. اما مادرم مدام بهم امید می داد که آینده خوبی در انتظار این پاساژ است... باور کنید خودم هم نمی دانستم همه مسیر زندگی ام را مادرم دارد تعیین می کند. پیرزن با اندک سواد که داشت می دانست با پول چه کند. پدرم با درایتهای مادرم یک زندگی ساخته بود و حالا هم من داشتم همین کار را می کردم. دو سال که گذشت پاساژ حسابی رونق گرفت و درآمد من هم خوب شد. مادر گفت حالا دیگر وقت زن گرفتن است... ریش و قیچی را سپردم دستش و برایم یک دختر مناسب پیدا کرد. چند سالی هم با پدر و مادرم زندگی کردیم تا بالاخره



هلن حاجی زاده



کوثر هراتی



سنا کشیری



مهشید دابی



سیده مسادات

شکوفه های زندگی